



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸

آه از این زشتان که مه رو می‌نمایند از نقاب
از درون سو گاه تاب و از برون سو ماهتاب

چنگ دجال^۱ از درون و رنگ ابدال^۲ از برون
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب

عاشق چادر مباش و خر مران در آب و گل
تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب^۳

چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد
سگ نه‌ای، شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب؟!

در هر آن مردار بینی رنگی، گویی که: « جان »
جان کجا رنگ از کجا! جان را بجو، جان را بیاب

تو سؤال و حاجتی، دلبر جواب هر سؤال
چون جواب آید، فنا گردد سؤال اندر جواب

از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب
وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب

او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب

گر خزان غارتی مر باغ را بی‌برگ کرد
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

برگها چون نامه‌ها بر وی نبشته خط سبز
شرح آن خطها بجو از « عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

خانه آب و گل کجا، خانه جان و دل کجا!
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من

یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
رحمت شهریار من وان همه شهر یار من

رفته ره درشت من، بار گران ز پشت من
دلبر بردبار من آمده برده بار من

آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
آن که منم شکار او، گشته بود شکار من

نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۳

از محقق تا مقلد فرق هاست
کین چو داوودست و آن دیگر صداست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲

ای بی‌خبر برو که تو را آب روشنی ست
تا وارهد ز آب و گلت صفوت^(۴) صفا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۲

زانک این آب و گلی کابدان^(۵) ماست
منکر و دزد ضیای جانهاست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۲۲

ای بسا بیدارچشم و خفته‌دل
خود چه بیند دید اهل آب و گل

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳

ای دلا منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی‌گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است

نو همی‌گویی: مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آبدست

زآنکه گر آب است مغلوب گل است
پس دل خود را مگو کین هم دل است

آن دلی کز آسمانها برتر است
آن دل ابدال یا پیغمبر است

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل مانده ست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید: من ترا در خود کشم
لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می دارد تو را
ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می کشد

گر رهند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را؟
جذب تو نُقل و شراب ناب را

قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۳۹

يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ ۖ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ

ترجمه فارسی

خداوند هرچه را بخواهد از میان می برد و خودش را استوار می دارد و منبع دانش ها اوست.

ترجمه انگلیسی

Allah doth blot out or confirm what He pleaseth: with Him is the Mother of the Book.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۶

قصه اعرابی و ریک در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی^(۶) بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پُری

او نشستہ بر سر ہر دو جوال
یک حدیث انداز^(۷) کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش به گفت
واندر آن پرسش بسی دُرہا بسُفت

بعد از آن گفتش کہ آن ہر دو جوال
چیست آکنده؟ بگو مصدوق حال^(۸)

گفت: اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نہ قوت مردم است

گفت: تو چون بار کردی این رمال؟
گفت: تا تنها نماند آن جوال

گفت: نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و ہم شتر
گفت: شاباش ای حکیم اہل و حر^(۹)

این چنین فکر دقیق و رأی خوب
تو چنین عریان پیادہ در لُغوب؟^(۱۰)

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشانند نیکمرد

باز گفتش: ای حکیم خوش سُخُن
شَمَّہ ای از حال خود ہم شرح کن

این چنین عقل و کفایت کہ تو راست
تو وزیری؟ یا شہی؟ بر گوی راست

گفت: این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت: اشتر چند داری؟ چند گاو؟
گفت: نه این و نه آن ما را مكاو

گفت: رختت چیست باری در دکان؟
گفت: ما را کو دکان و کو مکان؟

گفت: پس از نقد پرسم نقد چند؟
که توی تنهارو و محبوب‌پند

کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گوهر تو بر تو است

گفت: والله نیست یا وَجَّهَ الْعَرَبِ ﴿۱۱﴾
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه می‌دوم
هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که رو دور از بَرَم
تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زَمَن ﴿۱۲﴾

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 به بود زین حیل‌های مُرده ریگ^(۱۳)

احمقی‌ام بس مبارک احمقی است
 که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی که شقاوت^(۱۴) کم شود
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال
 حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک
 حکمت دینی پرد فوق فلک

زوبعان^(۱۵) زیرک آخرزمان
 بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته
 فعل‌ها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
 باد داده کآن بود اکسیر^(۱۶) سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود
 نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سَرمدی^(۱۷)
 همچو عزّ ملک دین احمدی

(۱) نجال: کتاب، بسیار دروغ گو

- (۲) ابدال: جمع بدل به معنی صالح و نیکوکار، مردان خدا
 (۳) خَلَاب: باتلاق
 (۴) صَفُوت: پاکیزه و برگزیده
 (۵) ابدان: جمع بدن
 (۶) عَرَابِي: مخفف اعرابی به معنی عرب صحرائشین
 (۷) حدیث انداز: پرگو و حراف
 (۸) مَصْدُوق حَال: حقیقت حال
 (۹) خُر: ازاده
 (۱۰) لُغُوب: رنج و درماندگی
 (۱۱) وَجْهُ الْعَرَب: بزرگ عرب
 (۱۲) زَمَن: زمانه، عصر، روزگار
 (۱۳) مُرْدَه رِيگ: میراث
 (۱۴) شَقَاوَت: بدبختی
 (۱۵) زَوْبَعَان: جمع زَوْبَعه، رویاه صفتان
 (۱۶) اَكْسِير: کیمیا، جوهری که ماهیت اجسام را تغییر دهد
 (۱۷) سَرْمَدِي: جاودانه، ابدی